

"سلطان" احساس دل‌تنگی می‌کرد و نمی‌توانست بخوابد؛ به ریس محافظانش گفت: بیا با لباس مبدل و بصورت ناشناس بیرون برویم و از حال ملت خبر بگیریم.

سلطان به همراه محافظ مخصوصش براه افتادند. در هنگام گشت و گذار مشاهده کردند مردی روی زمین افتاده و مردم از کنارش رد می‌شوند و اعتنایی به او نمی‌کنند! وقتی نزدیکتر شدند مشاهده کردند، "مرد افتاده" فوت کرده و مدتی نیز از مرگ او می‌گذرد. از مردمی که بی‌اعتنا از کنار جسد رد می‌شدند، پرسیدند: چرا توجهی به این فرد نمی‌کنید؟

پاسخ دادند: او فردی فاسد، "دایم الخمر" و "زناکار" بود!

سلطان به کمک همراهش جنازه را به خانه مرد برده و تحویل همسرش داد.

همسرش با دیدن جنازه گریه و شیون بسیاری کرد و گفت: خدا رحمت کند ای ولی خدا! تو از صالحین و نیکوکاران بودی!! من شهادت می‌دهم که تو "ولی الله" و از "صالحین" هستی!

"سلطان" با تعجب گفت: چطور می‌گویی که او از اولیاء الله است در حالیکه مردم چنین و چنان درباره اش می‌گویند؟!

زن پاسخ داد: بله، من انتظار چنین گفتار و واکنشی از مردم را دارم و از قضاوت آنان متعجب نیستم.

سپس ادامه داد و گفت: شوهرم هر شب به مغازه مشروب فروشی می‌رفت و هر چقدر می‌توانست مشروب می‌خرید و می‌آورد خانه و درون دستشویی می‌ریخت و می‌گفت: الحمد لله امشب این مقدار از گمراه شدن و فساد مردم کمتر شد؛

پس از آن منزل یکی از "زنان فاحشه و بدنام" می‌رفت و به او پول می‌داد و می‌گفت: این در آمد امشبت! امشب درب منزلت را تا صبح ببند و از کسی پذیرایی نکن!!

پس از آن به منزل برمی‌گشت و می‌گفت: الحمدلله امشب به اندازه یک نفر از ارتکاب گناه و گمراه شدن و به فساد کشیده شدن جوانان جلوگیری شد!!

من همواره او را ملامت می‌کردم و می‌گفتم: مردم درباره ات جور دیگری فکر می‌کنند و جنازه ات روی زمین خواهد ماند و کسی "غسل" و "کفنت" هم نخواهد کرد. اما او می‌گفت: غصه نخور برای نماز میت و کفن و دفن من، سلطان و اولیاء و علما حاضر خواهند شد!!

صبح روز بعد "سلطان" به همراه "علما" و "مشایخ" و بزرگان مملکت و جمع کثیری از مردم بر جنازه نماز خواندند و او را با

عزت و احترام فراوان دفن کردند!!!

نکته!

صد سال ره مسجد و میخانه بگیری، عمرت به هدر رفته اگر دست نگیری؛
بشنو از پیر خرابات تو این پند، هر دست که دادی به همان دست بگیری.

" شیخ بهایی "